



F

گزیده‌های

بسمیل

گزیده غزلهای



محمد انور بسمل

۱۳۶۷

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00003776 1

نام کتاب : گزیده غزلهای بسمل  
نام نویسنده : محمد انور بسمل  
نشر کرده انجمن نویسندگان  
افغانستان

نمبر مسلسل : ۱۴۳

تیراژ : ۲۰۰۰

مہتمم : ج - خ

سال : ۱۳۶۷

محل چاپ : مطبعہ دولتی

## شاعر آزاده

حفظ میراثها ی شایسته ادبی همه ملیت ها، اقوام و قبا یل —  
افغانستان و معرفی سیمای بر جسته ادبیات معاصر و گذشته  
مردم ما جوهر سیاست فرهنگی ح. د. خ. او دولت ج. ا. است .  
انجمن نویسنده گان افغانستان به تاسی از این سیاست اصولی  
و فرهنگی در سال روان به کارگرد آوری غزلها ی استاد محمد —  
انور بسمل به کوشش محترم متین اندخوری آغاز نهاد. غزل  
های شاد روان بسمل ، از لابلای مجله ها ، جراید و مطبوعات کشور  
و همچنین با استفاده از یک نسخه خطی دست نویس متعلق به محترم  
میرزا عطا محمد ، یکی از شاگردان ارادتمند بسمل گرد آوری شد .  
این غزلها توسط شخصیت های با صلاحیت ادبی و فرهنگی کشور  
ما محترم واصف باختری، محترم عبداللطیف ناظمی و محترم رفعت  
حسینی با احساس مسوولیت و وطن پرستانه ارزیابی ، نقد و گزیده  
بی از بهترین غزلها ی بسمل مهیا و اینک زمینه نشر آن از سوی  
شورای شعر ، انجمن نویسنده گان افغانستان مساعد شد .  
استاد بسمل ، فرزند ناظر صفرو یکی از روشنفکران و رو —  
شنگران ثابت قدم جنبش مشروطیت اول و شاگرد ممتاز لیس حبیبیه  
بود. در همان آغاز جوانی زیر تاثیر اندیشه های آزادیخواهان  
استادان ترقی خواه خویش قرار گرفت و به صفوف جنبش

مشرو طیت پیوسته . دو سال در شیرپور زندانی ماند . به اساس نوشته شاد روا ن عبد الحی (۱) حبیبی روا نشاد بسمل به علوم ادبی و اسلامی دستی داشته است . بسمل در سال ۱۳۱۰ هجری خورشیدی در انجمن ادبی کابل به حیث مدیر مقرر گردید اما به علت کینه و خصومتی که علیه رژیم اختناق سلطنتی در دل داشت قریب پانزده سال با برادر ترقی خواه خویش محمد ابراهیم صفا بار دیگر محبوس شد . بسمل در تمام دوران زندگی پر افتخار خویش به تقلید از مکتب هندی غزل سرود . در غزلهای بسمل ، گل و بلبل ، باغ و بهار ، زلف و شانه ، عشق و زنده گی ، وزیای های زنده گی وصف گردیده است .

روانشاد محمد انور بسمل در ۳ جدی سال ۱۳۴۰ سرانجام در شهر کابل به جاودانه گی پیوست .

انجمن نویسندگان افغانستان از دوستان و همکاران گرانمایه واصف باختری ، عبداللطیف ناطق ، رفعت حسینی و متین اندخوی که در کار گردآوری ، تقدیم و تدوین گزیده غزلهای بسمل نقش فعال داشته اند صمیمانه سپاسگزار است . و مرا تبه امتنان خود رابه محترم میرزا عطاء محمد - میر حیدری ، که نسخه دستنویس خود را سخاوتمندانه در اختیار انجمن نویسنده گان افغانستان قرار داده است تقدیم میدارد .

باور خدشه ناپذیر داریم که نشر این گزیده خدمتی دیگر به دو قمندان ادبیات معاصر افغانستان از جمله به دوستان ارادتمندان و نزدیکان استاد محمد انور بسمل و اجرای سیاست فرهنگی . د . خ . ا . و دولت ج . ا . می باشد .

آکادمیسین دستگیر پنجشیری رئیس انجمن نویسندگان افغانستان  
۱۳۶۶ ار . ا .

(۱) جنبش مشروطیت در افغانستان ، ص ۳۸ چاپ کابل ۱۳۶۳ .

پرسد اگر آن سرو خراما نخبراز ما  
آهی بکش ای قاصد و نامی مبر از ما  
ای شمع مبر رشك به همبسته گی ما  
شب سوختن از تست به حسرت سحر از ما  
دادیم رضا در گرو نـز دمـجـبـت  
کز جانب او تیغ نگاه می و سراز ما  
مارا هوس بزم تو هیسات که خواهم  
زحمت نکشد حلقه پیرو ندر از ما  
از الفت من جوش ز ند کلفت دلها  
بر خاطر ما نیست غباری مگراز ما  
آنانکه شب از کوی تو راند ند به جورم  
یارب بنشینند به روز بتـراز ما  
بسمل به هوا داری گلزار وصالش  
به تپش باش مجو بال و پراز ما

تا خیالت داده تشریف هماغو شی مرا  
ناز بر گل بود از خوش برو دوشی مرا  
شکوه شبهای هجران مو به مو خواهم نمود  
گر میسر شد به زلف یار سرگوشی مرا  
خارج آهنگست در بزم ادب ساز فغان  
کام دل حاصل شود یا رب زخا مو شی مرا  
پیش من ساقی خدا را ساغر و مینا میار  
میگزد بی آن لب میگون قدح نوشی مرا  
از تودارم آرزوهای ای گل که از روی و فا  
چون به داغ خود خریدی مفت مفروشی مرا  
بنده منت کش فقرم که همچون آینه  
ساخت با او رو به رو آخرنمد پوشی مرا  
سو ختم بسمل چو مظهر تا ز حسرت شد نصیب  
زان کف ما نندگل خون جگر نوشی مرا

۲

ای جبینت صفحه آیینـهـ عـریـان ما  
بیت آبروی تو حسن مطلع دیوان ما  
گرو جود عالم آرایت نبا شد در میان  
نیست در مکتوب هستی جز علم عنوان ما  
بیت معمور یست یار ب از حوادث بر کنار  
خار دیوار غمت یعنی دل ویران ما  
ساغری خواهی به بزم تا چومینا در سجود  
خون دل آرم به جوش ای آتشت در جان ما  
داغ عشقت در جهان بر دیم تا صحرای حشر  
با همه آلوده گی بیند گل دامن ما  
کود اگر گردیم هم هر گز نمی آید گران  
رفتن خار از رهت بر دیده مرگان ما

۳

شد به دشنام چو لب از لب جانانه جدا  
دیده حظ برد جدا و دل دیوا نه جدا  
خار بشکست به چشم من و مینابه جگر  
ساخت از هم مژه تانر گس جانانه جدا  
دود آهم زدل خسته اگر رفت ز خاک  
سر آن زلف میاد از خم شا نه جدا  
زین خرابات نکر دیم سوا دی روشن  
چشم ما گر چه نشد از خط پیمانه جدا  
بر سرم دوش زایمای تو از طعن رقیب  
ز آشنا ظلم جدا رفت وز بیگانه جدا  
قصر بیت الغزل از مخلص کاشیست بلند  
بسمل افتاده از آن بزیم به کاشانه جدا

۴

ای بهرا هت باز حشم انتظا رآینه را  
جلوه یی فرما که رفت از دست کار آینه را  
حال دل چو نست یار ب درخم چو گان او  
روز روشن گشته از زلف تو تار آینه را  
سنگ هم از جلوه ر نگین او محروم نیست  
زان خط عارض به دل چو شد بهار آینه را  
خاطر روشن ضمیران از هوس بختن تهیست  
رنگ کی گیرد به دل هر گز قرار آینه را  
برده ام من حسرت روی دلارایی به خاک  
کیست سازد بر سرم سنگ مزار آینه را  
خاک نو میدی به فرقم ر یخت بسمل سعی وصل  
کردم از صیقل زدن آخر غبار آینه را

۵

ما زاده عشقیم چه جو یی نسب ما  
با شیشه دل ساز و میر سر از حلب ما  
مانند گهر غنچه نومید بهما ریم  
از هیچ نسیمی نکند گل طرب ما  
کو تاه کنم قصه هجران که نر نجی  
بی روی تو یک روز سیا هست شب ما  
گر دست کرم باز شود از د ر فضلی  
امید براید چو گدا در طلب ما  
از عشق بتان آنچه کشیم آه کی داند  
غیر از دل آواره مجنون لقب ما  
از سوز دلم بسمل و یارب نه نشاند  
جز آب دم تیغ تو این تاب و تب ما

۶

فارغ زغم و لطف و عتا بست دل ما  
ای مه نگه گرم کجا بست دل ما  
زان خشم به خون تشنه ندیدیم نگاه  
مردیم ز حسرت مگر آبست دل ما  
از چوش هوا بیست بتا هستی عاشق  
در بحر تو همسر به جبا بست دل ما  
پویاد سر زلف تو چون موی به آتش  
بیتاب نگویم همه تا بست دل ما  
گر داغ ز چشمش فگند در د بگیرد  
بسمل چه متاع همه با بست دل ما

۷

ز منظوری خلق فریادها  
که یک چشم دا مست این صادها  
غرور است اگر حاصل علم و فن  
بگریند طفلان بر استادها  
مکن منع ازین نشه احم محاسب  
سر ما و پای پریرادها  
چه راحت ز عزلت که در دشت نیست  
غزاست صید سر افتادها  
نسیمی گر از زلفت آید به باغ  
همه شانه گر دند شمشادها  
مرا داد فریاد دا دن سزاست  
تغافل ترا زیب بیداها  
بر آمد چو گل بی و فا بلبلان  
بنالید چون خانه بر بادها  
به اصلاح خود کوش اگر کاملی  
ندارند سر با نیاز آوران  
که اغوای نفسست ارشادها  
فغان بسمل از ناز بنیادها

۸

صد خار پاست سر به بیا با ن کشیده را  
آرام کی بود دل از خود رمیده را  
در محفل که چین به جبین آوری زناز  
گیرد شکست دا من برخو یش چیده را  
گر سر کشیده دود دل عاصیان به حشر  
تاریک دا ریم آنکه چشم بپوشند دیده را  
باریک بین کجاست که دا ندبه زلف او  
پیو ند دیگر یست امید بر یده را  
از عشق گر چه پخته شود نیست حا صلی  
جز آرزوی خام به خود نارسیده وا!  
دل با خیال زلف تو چون شانه بار بار  
از سر گرفت حرف به پا یان رسیده را  
بیجا مشو به وصل که پاس ادب خو شست  
غایب شمار دلبر در بر کشیده را  
بسمل به روی یار مگو گل چی نسبتیست  
کان حیا و شوخ گر بیا ندریده را

۹

شب گشته روز باز به چشم چراغ ما  
یعنی که رونهاد به بهبود راغ ما  
بودیم با خیال لبش شاد در چمن  
از غنچه تنگ گشت دل باغ ما  
خالی نکرده ساغری از بزم او به کام  
پر شد ز جوش باده شو قشایاغ ما  
از سوز عشق ناله ما بسکه دلکشست  
گیرند اهل ذوق چو بلبل کلاغ ما  
زین سان که تازه است به یاد خطت چرا  
خونین جگر ز مشک نگر دد دماغ ما  
آسوده گی دراز دو جهان چشم بستنست  
ای بی خبر ز راحت خواب فراغ ما  
بسمل به یاد آن دهن از خویش رفته ایم  
گیرند از ره عدم اکنون سراغ ما

۱۰

سر نزد پر تو خور شید زبام دل ما  
چرخ یگروز نگر دید به کام دل ما  
گرد ذرات کجا ده من خورشید کجا  
تهمت عشق تو ختمست به نام دل ما  
بارمنت کشم از شانیه که با سینه چاک  
تاسرز الف رسا نید پیام دل ما  
داده ابروی تو بر طاق تغافل جایش  
چه بلند ست تعالی الله مقام دل ما  
به هوای کی پرافشان شده کزدود نفس  
بوی جان میرسد امشب به مشام دل ما  
هیچ تدبیر نه بخشید به اصلا حش زود  
خلل از چشم کی دیده ست نظام دل ما  
در ره عشق اگر پای جنون تاز نهم  
وسعت آباد جهان نیست دو گام دل ما  
در غمش بسمل مژگان ترا دست تهیست  
مفت سیماب گراید به سلام دل ما

چشم بیمار کی دیدی را سست گوی دل مرا  
 کز تپیدن ساختی در زندگی بسمل مرا  
 گر برای گردسر گشتن نمی بینی به من  
 ساز بیرون در پر پروا نه محفل مرا  
 با همه آزاده گی از خود چو سر و بوستان  
 بر نیا مد در طریق عشق پا از گل مرا  
 عاشقی دیدم همین تسلیم جان بوده ست و بس  
 کار آسان بود شد از زنده گی مشکل مرا  
 در علاج من طیب این زحمت بی جا چی سود  
 از حیاتم دست بر دار و بنه بر تل مرا  
 پاس الفت بیش ازین نبو دکه در بزم حیا  
 میکند روسوی دیگر دید چون غافل مرا  
 نااله جانسوز شد خاکسترا آینه ام  
 میکند در هر نفس زنگی ز دل زایل مرا  
 بی سرو سا ما نیم بسمل اگر باشد چنین

نیست جز مجنون دگر گوید کسی غافل مرا  
 نیست بیجا برده گر سیر چمن از جا مرا  
 بید مجنون داد یاد از طره لایلا مرا  
 گر چه بین دوستان زیباست یکرنگی مگر  
 داغ میسازد دورنگی زان گل رعنا مرا  
 در سخنگویی مرا درخود نباشد مطلبی  
 چون قلم سازد خیال این و آن گویا مرا  
 ساغر عشرت نصیب بوالهوس با دای بسنت  
 لغزش مستانه زان چشم قدح پیما مرا  
 عمر کردم صرف ضبط عشق چون مظهر ولی  
 کرد آخر حسن بالا دست اورسوا مرا  
 بسکه بسمل قدر دانی آگهی افتاده است  
 جا کند چون چشم در دل مردم بیثنا مرا

به تبسم ند هی رخصت آغاز چرا  
گره از کار دل ما نکنی بساز چرا  
به نیاز یکه بود ما یل او ابرویت  
چشم خود کام نگردد همه تن ناز چرا  
خالی از خود شده گان گر نه بجانند زخلق  
میکنند ناله نی از صحبت دمساز چرا  
بیت ابرو به دلم میزند امشب ناخن  
نشود خود به رگم شعله آواز چرا  
حسن با عشق اگر نسبت دو ری دارد  
به هوای قدرت آ هست سر افراز چرا  
دارد آهنگ سر کوی کسی مرغ دلم  
سینه آخر ند هی فرصت پرواز چرا  
عقل و هو ش از سر بسمل به خراهی بودی  
میر سی باز به این شو خسی و انداز چرا

۱۲

بایاد او زنا له دما غست تو مرا.  
 بئیل به نغمه چند د هی د ردمر مرا  
 دربزم هم تو ن زنگا هی کیاب کرد  
 دیگر مکن برای خدا در بدر مرا  
 دیدم صفای ساعدت امروز چون صبحنا گدا  
 تازنده ام به دست تو با شد نظر مرا  
 از ذوق روز وصل چها دیده ام میرس  
 دیگر شب فراق نیاید به سر مرا  
 چون شمع آتشست به سر اشک غم به پا  
 اینست زنده گانی شب تاسحر مرا  
 از ضعف نیست اینکه به راحت افتاده ام  
 چشمست پای بو س تو چون خاک در مرا  
 بسمل خد نک یار بود دل نشین من  
 یارب رسد نهال تمنا بیسر مرا

رحم آمد مگر آن قاتل سفیا ك مرا  
 كه گلی ز دبه سر از نقش قدم خاك مرا  
 یاد رخسار تو ای شوخ بها ری دارد  
 میكنی سبزه تر دسته خا شا ك مرا  
 ناز دارد به من و گوشه چشمی بهر قیب  
 آمد انصاف مگر دلبر بیبا ك مرا!  
 سر پنا هست مرا از ست - - هم هوشیاری  
 حق نگیرد ز من این سا یه كك تاك مرا  
 بسمل از گر می صحبت به كلام مظهر  
 آتش افتاده به جان شعله ادرا ك مرا

ز يك نظر به رخ يار سو خست جان مرا  
چه پيش روست دگر چشم خون فشان مرا  
حديث عشق مداد و قلم ندارد تاب  
به اشك و آه نو بسيد داستان مرا  
به ياد جلوه او زنده ام چو خاك چمن  
ز آب و رنگ بود رو نقي دكان مرا  
ز بسكه آن مژه هر لحظه ميزندنا خن  
بلند ساخته از ساز دل فغان مرا  
ز حرف آن لب شيرين جهان به شور آورد  
به خوشي گفت عجب شو كتست شان مرا  
ز بخت تيره مبادا هم از ندمنقار  
كه آتشست به هر ذره استخوان مرا  
به اختيار نرفتم ز خوشي بستم  
كه داد عشق به دست كسي عنان مرا

فیض سخن ز هر چه بگو یند بر تراست  
تا معنیش اگر نرسی حرف دیگر است  
دور شش جهت گشاده و مارادریں بساط  
دل نام مهره بیست که در قیدشش دراست  
سنجیده ایم بهر شکست خمار ما  
رطل گران و سنگ ملاحت برابر است  
جام می و آینه و صفحه کتاب  
خو شتر ز دولت جم و تخت سکندر است  
ای طالب فروغ حقیقت بیا به باغ  
شمع مزار بین که چراغ بیمبراست  
بسمل ز عمر خضر چه حاصل که بیگمان  
آخر زدست زنده گی ام خاک بر سر است

آنقدر از غمزه آن چشم قدح پیما پراست  
کز خیالش جام دل از نشه چون صیبا پراست  
عکس دندانش تو روزی در محیط افتاده بود  
میرود عمری که از گوهر دل دریا پراست  
در طرب بانغمه دلکش چه دارد احتیاج  
بزم نازی کز نوای ساز استغنا پراست

۱۹  
امشبم درسر چنین شورا از لب شیرین کیست  
کز شکر ما نند نی کلکم ز سر تا پا پراست  
نیست جوش لاله یی در چشم همچو ن موج زن  
از گل شوخی لیلی دا من صحرا پراست  
کیست بیند جلوه رنگین بیرنگ بهار  
همچو نر گس این چمن از چشم نابینا پراست  
خال مشکینت نه تنها دلنشین بسمل است  
نافه هم با مو سفید یها ازین سودا پراست

خانه تا در کوچه گیسوت دل بیجا گرفت  
گوشه موزون برای ناله دلها گرفت  
از نگاه چشم مخمور یست داغم در جگر  
می توان بهر علاج پنبه از مینا گرفت  
میرسد هر شب به کیو! آن دور بادا چشم بد  
کار آهم تا کجا از قامتت با لا گرفت  
نیست دور از عقل اگر مجنون ز شهر آواره گشت  
تابه محمل بار یابد دامن صحرا گرفت  
داشت با خون دلم عمری حنا گفت و شنید  
آخر ای مشاط از دست تو حرفش پا گرفت  
نیست غم بسمل اگر دل داد بایار دو رنگ  
گل گرفت از گلشن خود بی ولی رعنا گرفت

۲۰

تاب و تب بی رخ او را حت شب‌های منست  
خاک کاشانه همین بستر دیبای منست  
همچو زنجیر مرا خانه پر است از شیون  
بسکه با گیسوی پیچان سر و سودای منست  
یکنفس نیست که یادش زدلم بیرو نست  
خال مشکین تو همچشم سویدای منست  
جامه ناز نزیبید به تو ای سرو مرنج  
این قبا راست بر آن خوش قد و بالای منست  
کی کشد بازوی هر پست کمانم که به عشق  
خال ابرو هد ف تیر تمنای منست  
رگ گل گشت دم تیغز خو نم بسمل  
مشهد من چمن از بوی تپش‌های منست

لطفش غبار خاطر م آسان شکست و ریخت  
 یارب نه بیند آن گل خندان شکست و ریخت  
 آن گل که وعده داشت به من پاس آبرو  
 خاکم به سر چی دید که پیمان شکست و ریخت  
 رنگ عقیق و آب گهر آز مو ده ایم  
 صد بار پیش آن لب و دندان شکست و ریخت  
 همچون صدف ز سنگ جفای تو خلق را  
 دل در کنار و اشک ز مغز گان شکست و ریخت  
 تا کی توان عمارت دل را خراب دید  
 یاران فتد به خانه هجران شکست و ریخت  
 در عرصه که خلق بزارد لوا ی فتح  
 ما را غنیمت نیست ز میدان شکست و ریخت  
 دیدم کلاه نخوت و هستی به چشم فقر  
 بسمل پری نداشت که نتوان شکست و ریخت

عاشقی از دانش و فر هنگ می باید گذشت  
از هوای نام هم بی رنگ می باید گذشت  
جز فشار دل ندیدم جنس بازار جهان  
تابکی زین کو چه های تنگ می باید گذشت  
از هوس چون سبزه و گل رنگها بر خود مکیر  
همچو آبت زین چمن بی رنگ می باید گذشت  
هنکبوت آسا چه بر طول امل پیچیده  
چون صدا زین تار بی آ هنگ میباید گذشت  
غیر یاست هر چه آید در نظر بی وهم نیست  
وصل خواهی زین بهار رنگ می باید گذشت  
در طریق رفتن از خود حیلۀ تا چند وکی  
همتی بسمل ز عذر رنگ میباید گذشت

۳۳



به هر طرز یکه یاد دلبرم سوخت  
 لب پر خنده اش ر نگین تر م سوخت  
 نه تنها بیتو شب از شمع داغم  
 گل باغ عمو می دیگر م سوخت  
 ز برق گرمی تار نگا هوش  
 دلم همچون گلوئی در بر م سوخت  
 شب جشن وطن چون کاسه مهتاب  
 به کف بیدور چشمت سا غرم سوخت  
 ز هر افشردن دست محبت  
 نگار من به رنگ دیگر م سوخت  
 به حال گریه بینم تا به سوزش  
 ز هیبت لاله سان چشم تر م سوخت  
 طفیل آبروی عشق یارب  
 مکن بیرون زدل دلادر محشر م سوخت  
 چو ابر از پر تو خورشید عشقت  
 فلک تاز جنون خاکستر م سوخت  
 به کام این و آن در محفل امشب  
 ز دست یار دور سا غرم سوخت  
 شبی کردم هوای طوفان کویت  
 ز بیم آتش خویت پر م سوخت  
 برا از خانه ماه من چو خورشید  
 که داغ انتظارت بردرم سوخت

بهار جلوه رنگین یار با غمنست  
صفای عارض پر نور او چرا غمنست  
نه دهنمنست مرا در جهان نه دوست کسی  
هزار شکر که از این و آن فرا غمنست  
زباده نیست اگر مستی به سردارم  
خیال گردش چشم کسی ایا غمنست  
چنان نزاکت حسن تو بی دماغم ساخت  
که نغمه خوش بلبل فغان زاغ منست  
از آن به بوی گلی گر رسم ز کام کنم  
که تر ز سنبل باغ جنون دماغ منست  
چو در پناه غم او به من ندارد دست  
اجل چرا به شب و روز در سراغ منست

۲۵

بر سرم عشق تو در پیری جنون آورده است  
 اخگر دل راز خاکستر بیرون آورده است  
 صورت بی معنی و تسکین عشق خورده بین  
 این صدارا کو هکن از بیستون آورده است  
 در زبر دستی کی تا بد پنجه حسن ترا  
 لشکر خطرا به یکتا یی ز بون آورده است  
 بر تنم هر رگ به آ هنگ تری دارد فغان  
 خوش نوای غم برو ن ازار غنون آورده است  
 خلق را بسمل کما لی نیست جز خجلت که حق  
 از علم دل زابه هستی سرنگون آورده است

یاد روزی که وجود این همه او هام نداشت  
 خاک ما با قدمت بو سه به پیغام نداشت  
 لطف معنی ز صور از سر بی مغز خواه  
 گو شه چشم به کس تر گس با دام نداشت  
 مرگ هم بهر دگر زنده گی آغاز است  
 بی سرانجامی مجنون توانجام نداشت  
 هر طرف در چمن عشق و هوس گردیدم  
 نخل امیدبری جز طمع خام نداشت  
 فقر زیبا ست به درویش که ازدولت عجز  
 ملك دل زیر نگین داشت و لی نام نداشت  
 بسمل از رنگ روان میزند این موج زبان  
 که درین دشت دل سنگ هم آرام نداشت

شبی که یاد نهال قد تودر بر نیست  
 به زیر پهلوی من آتشست بستر نیست  
 مثال اینقدر آخر بهر حم می آید  
 خدا نکرده دل چشم یار کا فر نیست  
 ز لطف آن لب نو خط تبسمی دیدم  
 به دماغی ام امروز آب کوثر نیست  
 گره به سینه ز بی شر می گهر دارم  
 که پیش آن در دندان لعل لب تر نیست  
 چی شد مقابل آن حسن بی مثال شدی  
 مناز آینه با خود که او مکرر نیست  
 جواب نامه نیاید به اینقدر زودی  
 به صبر ساز دلا قاسم کبوتر نیست  
 هزار تیر جفا خورده و ز پا ننشست  
 به جنگ عشق چو بسمل کسی دلاور نیست

بی قدت آب روان سیلاب د یوارمنست  
سوزن سرو چمن خار دل زا رمنست  
خاکساری مو پریشانی گریبان چاکیم  
این همه در ما تم مجنون همکارمنست  
ساخت از مرگ منت ای اشک بی رحمی یتیم  
دا من آن شوخ نگذاری که خون دار منست  
در قفایت ای هوس هر گز نگردم در بدر  
من غلام عشقم و منصور با دا رمنست  
بسمل آهو گر گرفتم بر غزال از من مرنج  
اشک نگذارد مرا هم چشم بایارمنست

۲۹

۳۰

خطت را سبزه خوا نندن حرف‌خامست  
دهن را غنچه گفتن محض نامست  
به‌جان از باده امشب آتشم نیست  
مدام بی لبث این خون به‌جامست  
به گلشن آمدی شمشاد می‌گفت  
تعال الله چه انداز و خرامست  
بگو ای گل‌خدارا از چه با غی  
نزاکت بر سرا پا بیت تما مست  
هلال عید دیدن ابرویت را  
به شرع عشق من این مـهـرا مست  
سرت گردم چرا در منطق حسن  
حدیث عهد و پیمان لادوامست  
به عشق از بسمل و مجنون در آفاق  
نمیدانم که رسوا تر کدما مست

شب که فکر من به بزم ناز آن مه رو گذشت  
باز چون بیگانه ام تیر تو از پهلو گذشت  
داشت باد ل سا لها بیگان او الفت ولی  
باقدم خم از اد ب پیش خم ابرو گذشت  
بید مجنون مو پر یشان همچو اهل ماتمست  
از چی شد آشفته شایده ز برش آهو گذشت  
شانه صد چاک جگر دارد مگر چون ممسکان  
بردم تیغش گذر باشد اگر از هو گذشت  
کرد رسوای جها نش گریه در کویت و لی  
بسمل از خاک درت نگذشت ز آب رو گذشت

۳۱

غیر ظلم از دلبری آن شوخ را مقصود نیست  
 دردل سنگین او رحمی چـرامو جود نیست  
 حرف شیرینی که گوید یار پیشم با رقیب  
 در مذاق من کم از زهر شکر آلود نیست  
 دوش پرسیدم از و پیش تو با قدر است دل  
 از ادا خندیده زیر لب به من فرمود نیست  
 از نگاهِ خانه یک شهر میسازد خراب  
 چشم بیمار تر اندیشه بهبود نیست  
 ای صف مهرگان خدارا خطسیا می کند  
 با خبر باشید این حرف غرض آلود نیست  
 برگ و ساز این چمن بادا تراروزی ولی  
 بوی گل ای باغبان بهر کسی محدود نیست  
 بسمل امشب از کلام مظهر آمد به گوش  
 (( در دو عالم غیر یک نقاش کس موجود نیست ))

۳۲

در فراقت خون دل با طفل اشکم توامست  
نالهو آهم چو دودو غم دو یارهمد ممست  
وحشت آهو که یاد از شوخی لیلی دهد  
پیش مجنون التفات و نزد بیدردان رمست  
گر چنین دل پایمال شوق شوخی های اوست  
گرد رفتارش به چشم هر قدر باشد کمست  
حسرتی کز دوری آن لعل لب جوشد به دل  
در زبان بی مذاقی نام آن خون یاد مست  
اینقدرها بررخم ضبط تبسم تابکی تابکی  
ای لب کان ملاحهت زخم دل بیمار همست  
محرم رازش چی سان کردم که در بزم حضور  
زاندن حریفی به گوشم گر رسد هم میهمست  
لحظه بی از گریه فارغ بودنم افسرده گیمست  
تازه گی چون نر گسم بسمل ز چشم پر نمست

۳۳

به کوی او نگه در ترك و تاز است  
مرو ای دل که جای احترازا است  
به يك نازش دو صد عجز است در کار  
چرا آن شوخ از ما بی نیاز است  
مزن آیم بر آتش تا نمیرم  
چو شمع زنده گی سوزو گداز است  
ز رفتار تو ای سرو خرامان  
چو قمری مشتی خاکم سرفرازا است  
بنه گردن به پیش تیغ نازش  
گرت در سر خیال خواب ناز است

۳۴

ای تکاپوی جهان بیتا بی دیوانه‌ات  
گشته از عقل رسا زنجیر بردر خانه‌ات  
صرف سازد عمر خود گرد ردهستان ادب  
کی شود کس آشنای معنی بیگانه‌ات  
ماو فکر گیسوی خوبان صه‌چاک جگر  
زاهد ارزانی ترا سودای ریش‌وشانه‌ات  
ای اسیر خال مشکین لب لعل‌ترا  
در نظر گلشن قفس از شو ق‌آب‌ودانه‌ات  
از تو این دست رسا آزار دل‌هارا بسست  
طره را ای زالف میسازی چرا همشاته‌ات  
دی شکستی محتسب بیباک‌مینای‌مرا  
خون روان شد از دلم زین لغزش مستانه‌ات  
دوش بودی شمع بزم بیدلان چون گل به باغ  
سوخ‌ت این داغم چرا بسم‌ل‌نشد پروانه‌ات

۳۵

سراز بزم تو امروز جای پرهیز است  
 که چشم پر فنت ای شوخ فتنه انگیز است  
 بیا به دیده من پابنه که در نظرم  
 قدح جدا ز تو چشم ز گویه لبریز است  
 ز روی رحم تو چشم تر بر آتش من  
 بریز آب که غربال دل سرازیر است  
 ز سوز دل گله دارم و امیدم هست  
 که مشتعل نشوی اندکی سخن تیز است  
 ز عقل بهره ندارم چی سازم ای نا صبح  
 که خاک طینتم از وادی جنون تیز است  
 ز کف ربود عنان بسمل اشک گلگونم  
 یه جنبش مژه او که گرم مهمیز است

روی او دیدم دلم بسی اختیار از دست رفت  
شد پریشان کاکلش صبر و قرار از دست رفت  
کرد سوی من نگاه از قهر گشتم منفعل  
راند از مجلس به جورم اعتبار از دست رفت  
داشتم عیش خوشی با دلبری دیشب به خواب  
چشم و اشد لذت بوس و کنار از دست رفت  
تابه حال تیره روزی وارسم مرگم رسید  
تابه دست آرم چرا غمی شام تار از دست رفت  
داد جان بسمل به هجران و کنون در ماتمش  
داغ میسوزد که یار غمگسا راز دست رفت

۳۷

از شکست دلم آن شوخ پریشان شده است  
که دگر تازه مرا بر سر پیمان شده است  
بر سر بردن یکدل زهر من آخر  
مژه با چشم چرا دست و گریبان شده است  
بعد ازین حاجت سیر گل ریحانم نیست  
سبزه خط به لب یار نمایان شده است  
دمی بی یادرخ خوب نبا شد گویا  
دل من آینه آینه رویان شده است  
بسمل از بزمت اگر رفت برون رنجه مشو  
گنهی کرده ولی زود پشیمان شده است

۳۸

بر دلم گر چه جفا کر داراست  
سزدار لطف کنی بیمار است  
زین چمن قنسمت ما سو خسته گان  
لاله سنان داغ و دل افکار است  
مژه باز بهر خسار نکو  
جو هر آینه اسرار است  
نقطه خال تو ای مردم چشم  
مرکز دایره انوار است  
مست بخرام که زیر قدمت  
بردلم خانه شدن هموار است  
تاکی از دیدن فردا امروز  
پیش چشم تو به پای دیوار است  
خود فرو شی نکند تیغ چرا  
گرم از حسن عمل بازار است  
بسمل از داد دل خویش به کس  
کی توان گفت سخن بسیار است

در چمن نر گس ز چشم مست او سر خم نشست  
سر مه از مژگان او در حلقه ماتم نشست  
دختر رز رفت از محفل چو آمد محتسب  
اهل عفت کی تواند پیش نا محرم نشست  
میشود از دست گلچین باز سر گرم فغان  
ساعتی بلبل چه شد در شاخ گل خرم نشست  
از نعیم جاویدان چون قدردان داد بود  
سینه چاکمی ز گندم در دل آدم نشست  
کارز خمم به نشد اما به عکس انتظار  
داغ غم از پهلوی او بردل مرهم نشست

۴۰

خون گرم شد در دلم از غنچه آن بیکان کجاست  
آتش جانست گل روی عرق افشان کجاست  
بید ماغم ساخت دور سنبیل آن کاکل چی شد  
غمزه در چشمم غبار است آن خط ریحان کجاست  
می برد آبم ز جا آن تر می رفتار کو  
از صنوبر بار دل دارم قدجانان کجاست  
دیده بالا میکند تر گس بیا ای شوخ چشم  
از صفا دم میزند شبنم دردندان کجاست  
درچمن چون دست بسمل هر دم از بی طاقتی  
گل گر بیا ن میدرد کان گوشه دامان کجاست

کی تو انم گفت گل همرنگ جانان منست  
کاین مرا داغ دل و آن نازنین جان منست  
شرح سختیهای هجران با تو نتوانم دگر  
اینقدر گویم که مردن کار آسان منست  
بی سرو پایم مگو آشفته بر روی توام  
همچو کاکل لطف من وضع پریشان منست  
نیستم محتاج سامان دگر در راه عشق  
برگ و سازم درغم او داغ افغان منست  
ناوک ناز بتانم دلنشین امروز نیست  
هم ز طفلی این الف مشق دبستان منست  
دی تماشا کرد در آینه آن خود بین و گفت  
فصل خط آمد کنون سیر گلستان منست  
خاک دا من گیر من افتاد بسمل کوی یار  
تاچه دیدن پیش چشم خانه ویران منست

۴۲

خنده زیر لب با غیر آیم کرده است  
دیدن گرمت سوی دشمن کبابم کرده است  
زان کف رنگین بسا ن موی آتش دیده یی  
شانه درگیسو زدن درپیچ و تابم کرده است  
چشم پوشید از علاج من نمی آیم به هوش  
یک نگاه نرگس مستی خرابم کرده است  
آنکه دل سیراب بود از شربت لطفش چرا  
این زمان لب تشنه زهر عتابم کرده است  
نزد دوران باغم و بیش قر بیانمشت خاک  
خشمکی این دشت بسمل خوش سرا بم کرده است

۴۳

سر فرازی گلاه از کاکل پر چین اوست  
دستگاه آستین از سباعد سیمین اوست  
ای مسلمانان اگر آن چشم کارفر کیش نیست  
دین و دل نگذاشتن باکس چرا آئین اوست  
کارم افتاده است باشوخی که از سنگین دلی  
تلخی جانکندن من شربت شیرین اوست  
برجمالت يك دل بیتاب ما آینه نیست  
چرخ را هم چشم حیران از مه پروین اوست  
خواب را حت مفت آن عا شق که یایاد قدت  
خشت و نقش بور یا بی بستر و بالین او ست  
هر سبکسر دا من و صلش کجا آرد به کف  
دختر رز را که از هوش و خرد کابین او ست  
رحم می آید مرا بر مرغ دل بسمل که یاز  
یاد شو خیمهای مژگان پنجه شا هین او ست

۴۴

هر که را هنگام گفت و گو به دل اندیشه نیست  
گر گهر باشد کلا مش غیـرسنگ و شیشه نیست  
قامتت خم گشت از زلف بتا ن بردار دل  
الحذر باهم محبت پیشه بی هم پیشه نیست  
نی به دل روح مجرد جای داردنی به چشم  
یاده شوقیم ظرف ما سبو یاشیشه نیست  
چشمه حیوان که عمر خضر جوشد از لبش  
برمذاق کو هکن شیرین چو آب تیشه نیست  
بگذر از سو دا ی کاکل گر چه دارد بوی مشک  
غیر خون دل به جام کس ازین اندیشه نیست  
پهلوی سیما ب باستر ندا ردالفتی  
دانه اشکیم و ما را درز میسن ریشه نیست  
بسمل از یاران جداشو صید دشمن مفت گیر  
پنجه خلوت گزین کمتر از شیربیشه نیست

۴۵

دو سستی در هر لباس عیب خود پوشی گرفت  
راحت رنده یکه دوری زین هما غوشی گرفت  
زا هد از دردی کش میخا نه ام معذور دار  
دا من پیر مغان دستم به بیپوشی گرفت  
خون دل در اهتزاز آمد نوید عشرت است  
مژده میخواران خم مار نگس سر جوشی گرفت  
کار دل را بد گمانی تا کجا خواهد رساند  
قاصد امشب از تو پیغامی به سر جوشی گرفت  
داشت با من صحبت گرمی چو پیداشد رقیب  
از حیا سویم نگا هی کرد و خاموشی گرفت  
زیر تیغ یار اگر آمد به و جدی دور نیست  
سر گرانی داشت بر بسمل سبکدوشی گرفت

۴۶

عشق برد ل هر بلند و پست را هموار داشت  
این بیابان را حت صد ساه دیوار داشت  
جنس ماگرد کساد از پیکر خاکی گرفت  
ور نه حسن یو سفی دلگر می بازار داشت  
زان کف رنگین مرایک داغ دل امروز نیست  
پیش ازین کاین چمن زین دشت گل بسیار داشت  
زود رفتی از نظر ای جلوه امشب حیف حیف  
باسر زلفت دل آشفته حالی کار داشت  
بهر تشریف قبولت دوش در بزم طرب  
زیب تن سرو چراغان جاها از نار داشت  
یاد ایامی که بر رغم تغافل گاه گاه  
گوشه چشمی به حالم نرگس بیمار داشت  
لطف عشقست اینکه هنگام فغان در بیستون  
هر صد از سنگها فرهاد شیرین کار داشت  
قامتت بسمل به هر محراب هرگز خم نشه  
تاسجودی پیش طاق ابروی دلدار داشت

۴۷

تار گیسو بیکه سازد لبر ی آهنگ او ست  
 ناله زار گرفتار ن نوای چنگک او ست  
 من نیم تنها عقیق از لعل او زیرلبان  
 محتسب هم تشنه کام آب آتش زنگ او ست  
 الفت از احباب میخوای زخوای هوش گو شه گیر  
 تابه کی مغلوب نفس صلح کل در چنگ او ست  
 کافر عشق ترا بتخان نه جای دیگر است  
 گر چه راهب هملبان و بر همین همسنگ او ست  
 گرز من بر گشت مژگان نمی رنجم به جان  
 شکوه دارم بر زبان اما دلم در چنگک او ست  
 آنکه در بزم یقین سر حلقه اهل دلست  
 گر نگین آید بیرون از نامداری ننگ او ست  
 خار پیرا هن بود چون موی تن قیدلباس  
 پیش مجنونت که عری یا نی قبای تنگ او ست  
 کیست در یابد که در تحقیق رمز آن دهن  
 گر چه افلاطون بود بیدا نشی فر هنگک او ست  
 بسمل ای دور از حیا رو بر تماثیلی چرا  
 چون به کف آینه بی آری که صورت زنگ او ست

۴۸

دل به چین زلف رفت و از زمانی مانده است  
 باز در دام بلا آزرده جا نی مانده است  
 ناله و زاری من پیش تو روزی در چمن  
 عند لبیا ن رانشنیدم داستانی مانده است  
 اینکه ظاهرا نیست فریاد من زبیداری مدان  
 بردلم آن لاله روداغ نما نی مانده است  
 از ضعیفی ناله و فریاد دارم همچو ساز  
 بر تنم تار رگی بر استخوانی مانده است  
 وقت مردن نیست بسمل را به آبی احتیاج  
 آب حسرت دردم غش ازدهانی مانده است

زان قد بالا به سر باز م هـ و افتاده است  
 مصرع آ هم تعالی الله ر سا افتاده است  
 بسکه محروم از آن گفتار شیرین پیش من  
 معنی بیگانه لفظ آشنا افتاده است  
 پیش چشم شوخ تو او هنگام گلگشت چمن  
 از خجالت دیده نرگس به پا افتاده است  
 از گل و سنبل نشانی نیست در طرف چمن  
 باغبان در باغ بی برگت نوا افتاده است  
 امشبم چون نشه مینا و سا غر در غمست  
 تن ز جان و سر ز تن هر یک جدا افتاده است  
 ناله بلبل مرا امروز از جامی برد  
 چشم او شاید بران گلگون قبا افتاده است  
 خوش نگاهان تابه کی چون فتنه دهر گوشه یی  
 بسملی در خاک از چشم شما افتاده است

شب نیست که دیر یاد از خت چشم ترم نیست  
چون لاله ز سو دای تو داغ جگرم نیست  
فریاد که در گلشن حسن تو چونر گس  
چشمی که به رخسار تو افتد نظرم نیست  
بسیار دو یدی و به جا یسی نرسیدی  
ای اشک دگر از تو امید اثرم نیست  
از عشق چه لافم که به بستان محبت  
نخل هو سم پخته گیی در ثمرم نیست  
خوا هم که سر از گفته نا صح نزنم باز  
لیکن چه کنم طاقت این درد سرم نیست  
دریافته ام نکته از مدر سه عشق  
جز نا قصی و عیب و کمال هنرم نیست  
غیر از نفسی عقده دل باز نمودن  
ای غنچه لب از حرف تو کام دگرم نیست  
شادم که به پرواز گلستان خیا لش  
بسمل تپشی دارم اگر بسال و پرم نیست

بلبلی سوی چمن از قفسی می آید  
قمر یا ن مژ ده کنو ن همنفسی می آید  
ما اگر از نظرت دور فتا دیسم چه باک  
نالہ نز دیک تو فریاد رسی می آید  
تو زسوز دل پروا نه چی دا نی بلبل  
کز گل دا غ تو بوی هو سی می آید  
یاد م آمد سخن پیر رهی کز همه کار  
توبه او لی است گر از دست کسی می آید  
گوش دل گر شنود با نگ درای اقبال  
در بیابان غم از هر جر سی می آید  
خو فی از سنگ ملا مت نبود بسمل را  
در ره عشق سر افتاده بسی می آید

۵۲

۵۳

گر آشفته ات یاد سنبیل کند  
به سودای آن جعد و کاکل کند  
به دل گرمی از نگا هست رسید  
که خون بر تنم جوش چون گل کند  
به پا گرفتند زلف هم بر سراسر است  
اسیرت چی باك او تنزل کند  
گشاید دل از فیض آه سحر  
به يك دم صبا غنچه را گل کند

در بزم او مپرس دل من چی می کند  
جز ناله عند لیب به گلشن چی می کند  
زین خلق تنگ چشم مکن انتظار لطف  
تار نگه به دیده سوزن چی می کند  
آن ما به غرور که چون عمر بیو فاست  
گر جان به هجر او ندهد تن چی می کند  
با سوختن بساز چی پر سی مال عشق  
خود ظاهراست بت به برهمن چی میکند  
در بزم میکشان که ز مینا ست سجده خواه  
زاهد بگو به این سرو گردن چی میکند  
گلچین ازین چمن که بها رش خجالتست  
جز داغی چند جمع به دامن چی میکند  
بر طرف باغ آتش گل باز در گرفت  
تا عند لیب سوخته خرمن چی میکند  
بسمل به حیرتم که به بزم حضور عشق  
آینه گر شود دل روشن چی میکند

۵۴

به کوی عشق ز بیداد نوجوانی چند  
فتاده است سری چند و نیم جانی چند  
نو آمد م به چمن از کر م اجازه دهید  
به کام دل کشم ای بلبلا ن فغانی چند  
به غیر دا غ علاج دگر ند یس طیب  
گذشته بود ز زخم د لم زما نی چند  
به راه عشق چنان تا خت د ل که تنهامانند  
زاه و ناله و غم داشت هم معنای چند  
نه داد وقت رقیبم که عرض حال کنم  
به یاد بود مرا مطلب نمایی چند  
ز جوش خط پی تحقیق آن دهن بسمل  
شدند جمع به هم باز همز بانی چند

۵۵

آنقدر شعله ز جان آن گلرخسار کشید  
 که دل از خون جگر سا غرسر شار کشید  
 دل بی غم ند هد قدر به رنگینی عیش  
 حسرت گلشن و گل مرغ گرفتار کشید  
 گرز کف دا من آن شوخ دهم معذورم  
 جلوه سا عد او دست من از کار کشید  
 گر چه از ضعف نشستیم ز پاشکر که باز  
 کاوش آن مژه از پای طلبخار کشید  
 دارد آهنگ حزین ناله بلبل امروز  
 شاید از کم شنوی های گل آزار کشید  
 عشق مشهور چو شد حسن نماند محجوب  
 کار یوسف ز زلیخا سر بازار کشید  
 بسلام ساخت به شمشیر جفا چون مظهر  
 دید تسلیم مرا خجالت بسیا ر کشید

۵۶

مگر آن گل به ناز می آید  
 کاین قدر بوی راز می آید  
 دل مشو از برم کناره ببین  
 نگه تر ك تاز می آید  
 آه اگر زفت از سر کویت  
 ناله جانگداز می آید  
 درد با من، نکرده است ودا ع  
 رفته جای می و باز می آید  
 دل ز کوبش چی خاک کرده بسر  
 کاین چنین سر فراز می آید  
 دست برد ل چی مینهی بسمل  
 ناوک دلنواز می آید

چون شمع اگر به محفل آن سیمتن برآید  
پروانه وار جانها در بر زد ن بر آید  
در خم پیر کنعان تا چند پردد باشد  
یارب که بوی یوسف بی پیرهن برآید  
دل را زطره او روز سیه به پیش است  
از حین اگر رهاشد کی از شکن بر آید  
یاس و امید عشاق از او جدا باشد  
گراین بود و گران مطلوب من بر آید  
پیر شته محبت از غن نمی توان رست  
یوسف به چاه از چی با این رسن بر آید  
دل را به شیرو شکر چو ندا یه پروریدم  
کاین طفل شاید اخر شیر ین سخن بر آید

۵۸

۵۹

نر گس مستش به گر سرگرانی میکند  
جنبش مژگان بسی لطف زبانی میکند  
جلوه او در نظر می آید و از سیل اشک  
مردم چشم به پایش درفشانی میکند  
اشک شمع آب میسازد که پیش روی او  
با چنین سوزو گداز آتش زبانی میکند  
منزل دور مرا نزدیک سازد جوش شوق  
موج بحر کشتی ما پاسبا نی میکند  
گلرخان با سرخ روی عاشقان با رنگ زرد  
در جهان هر کس به طرز زنده گانی میکند  
اشک از چشم روان کرد آهم از دل بر کشید  
عشق او در بحر و بر خوش حکمرانی میکند  
میزند درد دل از هر مصرعش جوش دگر  
شعر مظهر بسمل ما را فغانی میکند

دل رفت سوی یار من تر سسم گرفتار ش کند  
در کاکل از چاک جگر باشا نه همکارش کند  
شب تا اسحر نالید دل اکنون دمی خوابیده است  
او از رفتار نفس ترسم کسه بیدار ش کند  
شمشاد می بالد به خود خوا هدرسد آن ناز نین  
چون سایه از قامت کنون با خاک هموارش کند  
عمر یست ماندم در رهش چون نقش پایی دیده را  
باشد که روزی سر مه یی ازگرد رفتارش کند  
بسمل به کویت عمر خود در گریه می آرد بسر  
فریاد کاین کم فرصتی شرمنده بسیارش کند

۶۰

گر پنجه همت ز طمع تا بنگیرد  
 با چین جبین گو هر نا یا بنگیرد  
 باگو هر دنه ن تو ما تیسیم و تبسم  
 گر غنچه دل از شبنم شا دا بنگیرد  
 باروی عرقنا ك تو کرد یسم مقابل  
 آینه چرا نکته به سیمما بنگیرد  
 افسانه شنو را حت منزل بهره عشق  
 دریاب که پای طلبت خوا بنگیرد  
 از باغ حجابت گل مقصود به چنگ است  
 گردست دعا دا من اسپینا بنگیرد  
 نگذاشت فلک خا طر فار ع به کس از کین  
 یار بکهز بسمل دل بیتاب بنگیرد

بینم چوروی او دلم از دست میرود  
 تنها نه دل که هر چه به کف هست میرود  
 دردل خیال چشم کی تو فانی نموده است  
 کز دیده سیل اشک چنیست مست میرود  
 از عجز سر مکش اگر تطلبیست پیش  
 صیاد سوی صید بسی پست میرود  
 گرم فغان هزار چو گلچین رسد به باغ  
 کای شاخه همچو من گلت از دست میرود  
 خود بین کجا و قطع طریق طلب کجا  
 این راه را کسی که ز خود رست میرود  
 رفتار جمله خلق ز آزا دی است لیک  
 دل را به هر کجا که کسی بست میرود  
 پروانه را به راه فنا بس تر دداست  
 نازم سپند را که به یک چست میرود  
 بسمل به آستانه نازش چی سان رسم  
 کانجا بلندو همت ما پست میرود

همرها ن از پافتاد م دست امداد م دهید  
 یعنی از دامان دشت بیخو دی یادم دهید  
 مکتب روشن سوادى تیره کر دآینه ام  
 ای صفا کیشان رهى درحیرت آباد م دهید  
 عجز چون نقش قلم دارد به پنا تعمیر من  
 آه اگر از خاک بردارید بر بادم دهید  
 تابه حسن بنده گى با شدنگاهى وارسم  
 در کفم آینه یی از خشیت بییاد م دهید  
 خوش نگاهان کارم از ناز و نیاز آنسو گذشت  
 با تغافل می توان اکنون اگر دادم دهید  
 شور زنجیر علایق ساخت زندان خانه ام  
 کاش یاران فرست يك آه آزادم دهید  
 باگرفتاری سرى دارم ز احسان دور نیست  
 گردرین صحرا سراغ از دام و صیادم دهید  
 پهلویم از لاغرى با بستر دیگر نساخت  
 خوابگه در سایه شمشیر جلادم دهید  
 ناله بسمل به یاد نوگلى بی لطف نیست  
 می توان حظ برد اگر گوشى به فریادم دهید

اکنون چو رفت مطلبم از دسترس بلند  
دست دعا چه سود کنم پیشش کس بلند  
بیچاره دل به یک دو تپش تا کجارسد  
در وادیکه گشته فغان جرس بلند  
تانگک پستی نكشد فطرتت به عشق  
ای دل مساز پایه قصر هو س بلند  
گوشی به داد ناله ای بلبلس نمیرسد  
از بس درین فضاست طنین مگس بلند  
خجلت نصیب طینت خاکی افتاده است  
نقش قدم کجا و سری پیشش کس کجا  
در عالم فسرده دلیما تمیز نیست  
از گل بسیست موسم دی قدرخس بلند  
افتاده گیست سنگ بنای صفای دل  
هر گز ندیده خانه آینه کس بلند  
بسمل شنیده ایم کلام تو شعر نیست  
غم نغمه بیست گشته ز تزار نفس بلند

۶۴

مرا عشقش چنان سر گشته و دیوانه میسازد  
که آخر پیش شمع روی او پروانه میسازد  
به سر آمد حیاتش محو بلبل در گرفتاری  
قضاء از خال و لب دل را ز خواب و دانه میسازد  
چو در بز مش رسم با مد عی بس گرم میجو شد  
دل سوزی مرا از خو یشتن بیگانه میسازد  
رسد سیل غم و چون کا هوش از بنیاد بردارد  
خیال عیش بیجا در دل من خانه میسازد  
به جای لب میم گر در گلوریزی سزد ساقی  
که طبع من بسی با لغز شمس مستانه میریزد  
به یاد گردش چشم سیاه سیاه مست کسی گریه  
چو بسمل آشنا لب با لب پیمانان میسازد

۶۵

۶۶

همچو آینه اگر خانه پستم دادند  
از چه رو چشم و دل حسن پرستم دادند  
تابه کی زنده گی منفعلم آب کند  
وای آنروز که از نیست به هستم دادند  
از پیش دل به سرم ششور قیامت آورد  
چه بلا ما هی بیتاب به شستم دادند  
چه تو ندید درین راه که چون نقش قدم  
چشم بر خاک به هر جا که نشستم دادند  
چاره بخت سیه دو شزدل می جستم  
تاری از زلف تو در خواب به دستم دادند  
به چه مسرور توان زیست که زین با غطرب  
غنچه مانند دل پر ز شکستم دادند

۱۳۰

خاطر محزون کی از سیر چمن و میشود  
 بشگفتد هر جا گلی داغ دل ما می شود  
 میخرا مد جانب بستن و می ترسم که باز  
 بین سرو قامت او حرف با لامی شود  
 از زبان برگ گل می آید این حرف به گوش  
 کز شکست دل گشود کار پیدامی شود  
 دنکه مخمور نگاه چشم بیما رم کجا  
 چاره درد سرم از جام صهبامی شود  
 چشم داری فیض تاییدی ز حق خلوت گزین  
 هر که از مردم جدا گردید تنهامی شود  
 محرم طرز نگاهت لحظه گرداگر  
 زا هد صد ساله زند باد پیما میشود  
 انبساط دل مرا بسمل ز ماه عید نیست  
 این گره باناخن ابروی او و میشود

دگر نغو یسم از غم نامه بی هرگز به یار خود  
روا دارم چرا بر خاطرش از خط غبار خود  
نباشد پیش چشمت ذره ای شوخ سنجیدم  
به میزان رقیبان بارها قدرو وقار خود  
به دل صد عقده دارم نیست چون کس محرم رازم  
بیا ای ناله تا گیرم ترا من غمگسار خود  
چون در عشق میبازم چه غم زاور دو ناور د ش  
که همچون طاس گردم نذر اوسر در قمار خود  
به صحرای جنون خود سر نمی تازم چرا ترسم  
چو دارم حلقه در گوش از رکاب شهسوار خود  
ندارم لذتی از گلشن و صحرا که دریادت  
بود خوشتر ز باغ دیگرانم خار خار خود  
مگو بسمل دهان تنگ اورا غنچه میر نجد  
چه از حر فی گره می افکنی بیجابه کار خود

۶۸

۶۹

گر شبی روی تو در خواب ببینم چی شود  
نور خورشید دهد صبح جبینم چی شود  
عمرها شد که به کوی تو کنم خاک به سر  
نفسی گر به حضورت بنشینم چی شود  
ای گل از غلغل شو ریده بلبل کم نیست  
گردهی گوش به فریاد حزینم چی شود  
چون مرا دا من یکدو ست به کف می آید  
شود از خصم همه روی ز مینم چی شود  
گر جفاو هم کنم از گهی لطف گمان  
بسجلم ساخت تردد که یقینم چی شود

۷۰

در گوی عشق را هی اهل هوس ندارد  
یارای قرب آتش هر خار و خس ندارد  
بی پایه حال ذلت چون خاک راه گشتن  
بر طرف دامن او کس دسترس ندارد  
هر چند عالمی را چون لاله داغ سازد  
چشم سیه دل او رحمی به کس ندارد  
در کاروان دعوی آرام دل مجوید  
از ناله تاز با نست را حست جر س ندارد  
بر بند گردن نفس با جیل محکم شلا شرع  
کز سر کشی نماید تا سنگ مرس ندارد  
آگاه نیست هر دل از ذوق درد دوری  
در سینه چاک گندم بسمل عدس ندارد

صبا سو ی چمن سر گشته از کوی تومی آید  
 مگر مست از شمیم جعد گیسوی تومی آید  
 بدین سان گر ش دارد کمند زلف مشکینت  
 غزال حین به دام حلقه موی تومی آید  
 چه غم در بستر هجر م زتنها پی که هر ساعت  
 در آغوشم خیال سرو دلجو ی تومی آید  
 گریز ای دختر رز گوشه گیر از مجلس رندان  
 که در میخانه اینک محتسب سوی تو می آید  
 هوای سر کوی تو ام چندا نکه در یاغم  
 چو شبنم اشک از یاس گل روی تومی آید  
 چی داری باد در سر خوا جه با این عمر کم فر صنت  
 چووا خسی بی حیا بی هم ترا روی تومی آید  
 به این شادی نه بیند کس رها ل عید قربان را  
 که بسمل زیر تیغ از شوق آبروی تومی آید

۷۱

افتاده ایکه آه به مشکل بر آورد  
چون پایه راه شوق تو از گل بر آورد  
باری اگر به خاطر لیلا ست از جرس  
مجنون به ناله گرد ز مجنون بر آورد  
صد بار اگر به تیغ تغافل کنی جدا  
امید ما سری ز مقابله بر آورد  
چون رشته گلی که کشد غنچه از بغل  
هر خنده تو خار غم از دل بر آورد  
هر نقش باز خاک شهیدان تیغ او  
جای غبار منت قاتل بر آورد  
همچون نفس به خانه و سرگرم رفتنیم  
حیف کسی که جا ده ز منزل بر آورد  
جای طعام مطبخ شاهان زدود دل  
هر شام آب دیده سائل بر آورد  
اظهار راز عشق مکن پیش کس مباد  
حرف حق ترا همه باطل بر آورد  
این درسگاه فضل و کمال و جهان و هم  
دیوانه خانه بیست که عاقل بر آورد  
گلزار کوی یار که خونسست آب او  
تا حشر غنچه از دل بسمل بر آورد

گفتم به دل که چند ستم‌دالبران کنند  
گفتا به صبر کوش مباد امتحان کنند  
گفتم ز چشم و ابروی شان بیم جان بود  
گفتادهی که تیر نگه در کمان کنند  
گفتم به بزم غیر قدح میکشند حیف  
گفت آتشست اینکه نباید به جان کنند  
گفتم ز یارو دوست حذر کی فتد ضرور  
گفت آن زمان که راز نهانست عیان کنند  
گفتم گهی ز سو معه سر بر کشم چی باک  
گفتا مرو که طعنه پیر مغان کنند  
گفتم که قصد تو به نمودم چه رخصتست  
گفتا که اهل عزم چنین و چنان کنند  
گفتم چی چاره است اسیران عشق را  
گفتا طلب ز حضرت ایزد امان کنند  
گفتم توان شنید حدیثی زوا عطان  
گفتا اگر گهی ز حقیقت بیان کنند  
گفتم کی آگهست چو بسمل ز لطف تیغ  
گفت آنکسان که خون به حل و تریک جان کنند

۷۳

پال ، پروا کن که وقت عشرت بستان رسید  
غنچه منشین در چمن بلبل گل خندان رسید  
من به چندین دود دل آهی به یادش میکشم  
دامن زلفت به دست شما نه چون آسان رسید  
پیش معنی بین سواد حلقه چشم غزال  
دالکشست اما به گرد سر مهلت نتوان رسید

۷۴

آنکه عمری داشتیم بردل ازوسنگتستم  
بخت را نازم که آخر بر سر پیمان رسید  
نشکنم چون تو به امشب استقامت مفت نیست  
جام برکف تابه بزم آن آفت دوران رسید  
کس نپر دازد به حال غم چوشوق آید به جوش  
سمیل هموار است بر دل هر کجا طوفان رسید  
نی به سر موی پریشان نی به بازنجیر عقل  
عمر مجنونت به پایان بی سرو سامان رسید  
سرو از بیجا صلی رعناو بید آمد خجل  
فرق و جدان تا کجا بسم — ل به این و آن رسید

یاد آن عشرت که یادم در حضور یار بود  
خا طرم آسوده از اندیشه اغیار بود  
جعد مشکین سنبل و خط سبزه عارض برگ گل  
هر نگه نظاره را پیش نظر گلزار بود  
گر می آتش به جان آتش چو شمع می فروخت  
پنبه ها برداغ دل زان نرمی گفتار بود  
که به لب موج تبسم که به ابرو چین تاز  
هر ادایش مرهمی بر سینه افکار بود  
چون تو بر طرف چمن برداشتی ز رخ نقاب  
گل به چشم بلبلان خار سردیوار بود  
عاشقان را بادل و تار نفس افتاده کار  
قسمت شیخ و بر همن سبزه ز نار بود  
آمد رفت و نفس آه حزین جسم نزار  
ساز بزم بیدلان هر جا همین سر تار بود  
زنده گی بازار تکلیفست جنس عافیت  
کاروان عمر را گر بود کم دربار بود  
چون به کار افتد ز خوردان نیز آید کارها  
کیست گوید ذره را امروز بی مقدار بود  
منحصر بر فرد آمد نسخه انسان و بس  
گر چه می بینیم بسمل هر کجا تکرار نیست

۷۵

تا هوای حسن رنگینت به سرداردبهار  
دیده گریان ز شبنم هر سحر دارد بهار  
همیزند آتش به جان عند لیب از رنگ گل  
در جفا خوی تو ای بیدادگرداردبهار

خوان رنگین در چمن گسترده و در انتظار  
دیده از نرگس ترا در رهگذر داردبهار

گر ببینید طره آن سرورا روزی به باغ  
ای صنوبر دلز بالا ای تو بردارد بهار

سازو بر گی از گل و بلبل مهیا کرده است  
جانب کویت مگر عزم سفر داردبهار

سو ختم از غیرت ای گل جلوه یی سوی چمن

تا کجا شوخی به چشم اینقد ر داردبهار  
میدهد در باغ هر جانب به رنگی گل به باغ

باز بسمل فتنه یی در زیر سرداردبهار

عجز را چون فیض تایید است از سوی دگر  
می توان دیدن به معنی دست و بازوی دگر  
بگذر از صورت چو میبینی گل شبو و شمع  
گر چه هم ننگند دارد هر یکی بوی دگر  
هوش اگر افتد پی تحقیق اسرا نفس  
در بغل دارد همین دل نیز پهلوی دگر  
گه ز خط گاه هی ز مژگان گه ز کاکل افکنند  
جلوه شوخت به چشم نا توان موی دگر  
بعد دلتنگی طرب یک غنچه رادر پیش نیست  
در گره دارد زری هر سر به زانوی دگر  
ای نظر باز تخیل دیده عبرت کشا  
چندت از آینه باید ساختن روی دگر  
در تلاش ماه عید افتاد نمیوجه نیست  
دارد این ابرو اشارت سوی ابروی دگر  
زا هدا غیبت بهر ندان بستن اوها مست و بس  
نیست این دشت گمان را جز تو آهوی دگر  
قدر هستی را اگر خواهی که واسنجی به عدل  
از حجابت نیست موزون تر ترازوی دگر  
جز به جیب خود مریز اشک ندامت پیش کس ...  
حیف اگر گردد روان این آب در جوی دگر  
با همه و اما نده گمی در راه بی پایان عشق  
ریخت بسمل از تپش طرح تکاپوی دگر

راندم ز بزم و را ضمیم ازخوی او هنوز  
 روبم به دیده خاک سر کوی او هنوز  
 هر چند دل نشسته به خون از جفای یار  
 دارد همیشه پاس گل روی او هنوز  
 چون سایه ام نشانده به خاک و نمیفتد  
 از سر هوای قامت دلجو او هنوز  
 ابروی یار گر چه چو پیران خمیده لیک  
 زه رستم قویست به بازوی او هنوز  
 انداز دل شکسته به سر گل زند مدام  
 نشنیده شیخ شمه بی از بوی او هنوز  
 دم میزند ز صافی باطن جهان و لی  
 یک دل نگشته آینه او هنوز  
 عالم پر است از سخن عشق و هیچ گوش  
 نشنیده حرفی از لب خوشگوی او هنوز  
 بکره خیال آهو ی چشمش به دل گذشت  
 انقاس ما ست گرد تکا بوی او هنوز  
 بسمل اگر چه یار مرا از نظر فگند  
 باشد مدام چشم دل سو او هنوز

چه اعجاز است یارب در صفای شست زه گیرش  
 که جای خون چکد آب حیات از زخم نخچیرش  
 چو سنان در حلقه ضبط نفس آرم پری روی  
 که عالمها به خاک زه نشست از خط تسخیرش  
 ثباتی کو به چشم اهل بینش قصر و ایوان را  
 که میریزند که از خاک خرا بی خشت تعمیرش  
 چو عقل و هویش در راه محبت بود فر سنگی  
 جنون در بی سرو پای فزود از حسن تدبیرش  
 ز بس فکر صفای ساعد سیمین زدستش بود  
 به جای ساق او پامیکشد نقاش تصویرش  
 چو موزو نست بسجمل گر رسد از نعمت جنت  
 شراب و شهد رندان را به زاهد آب باشمیرش

بهار آینه تماشا لیکه دادم چشم و دل سویش  
 نیارد کلک ما نی تا ب پرداز سرمویش  
 به چشم آنکه دارد رو شنی اندر سواد او  
 ندارد آنقدر پیچیده گی مضمون گیسویش  
 به شوخی کرده یغما شمشیر سوار طاعت و صبرم  
 که در میدان الفت زلف چسبگاست دل گویش  
 گلستان با همه شاخه های بیش پیش دماغ من  
 ندارد شمه موئی طراوت بی گل رویش  
 به تعظیم خدنگی گر نگاه یارمی آید  
 زجا بر خیزد مآه و نشاند دل به بهلویش  
 مبادا از سرم کم سایه سرو گل اندامی  
 که شبهدار برم گیرد خیال قد دلجویش  
 چون نقش پا به خاک در گهش بنشستم و گفتم  
 که تا از مانشاند باشد سرماوسر کوایش  
 زآمیزش که دایم بالبان بخش او دارد  
 عجب نبود اگر گردد مسیحا خال هندویش  
 به بیرحمی شهیدم میکند بملدل آزاری  
 که جوشد جوهر چین جبین از تیغ ابرویش

۸۰

ای ز رویت محفل دلها می محزون را چرا غ  
تازه از بوی خوشت طبع پریشان را دماغ  
زاهدان را در خم محراب برویت سجود  
میکشان را بر کف از یک گردش چشمت ایغ  
زخمی تیغ ترا با لین را حت خواب ناز  
کشته تیغ ترا در خون نشستن سیر باغ  
خو شگوار آمد به ذوق داغداران تودار  
دلنشین افتاده پیش درد مندان توداغ  
خودسری بسمل دلیل بی تمیزی هابست  
گوش کر نشنا سد از آوا ز بلبل بانگ زاغ

۸۱

باز دارد تا کجا آهنگ جولان ناله ام  
 کاینچنین خیزد ز دل برخویش بالان ناله ام  
 بعد عمری آمد آن ظالم به خواهم مهربان  
 کار کردی نازمت ای رشته جان ناله ام  
 گرشبی عریان شود از کسوت ضبط نفس  
 بی تکلف میزند آتش به کیوان ناله ام  
 نیست گوش بیخراش از شوخی فریاد من  
 بسکه از یاد سر زلفت پریشان ناله ام  
 بسکه جوشیده ست باز خم خدنگ ناز او  
 سر کشد بابوی گل از یسک گر بیبان ناله ام  
 تاکی این تمکین شعار از دگرگهت شام و سحر  
 باز گردد چون صدا از کوه نالان ناله ام  
 داغ سازد حسرتم گر پیرو بر ناراسزا است  
 نیست باسوزم طرف گردیده آسان ناله ام  
 آه از بیطقتی ماورنهدر چشم ادب ناله ام  
 نیست بسمل کم ز برق تیغ عریان ناله ام

۸۲

ندارد بیش ازین تاب قبول خیر و شر گوشم  
 حدیثی از لب سیماب سازد کاش کر گوشم  
 به دشنا می شد امشب از لب او بهره ور گوشم  
 که مانند صدف دارد دل پر از گهر گوشم  
 درین محفل زبس بر خورده با قبح و بیان ترسم  
 که از حسن معانی هم کند صرف نظر گوشم  
 ندانم تاچه پیغام آورد قاصد زیار من  
 که امروز است بر آواز باطوردگر گوشم  
 زبانی کوکه پردازم به وصف اعل رنگینی  
 که از لطف کلامش برگ گل شد پرده در گوشم  
 صدای آشنائی بر نمی آید چه ظلمست این  
 به سان حلقه عمری شد که در هر پشت در گوشم  
 می رس ازمن به جز احوال بزم می پرستان را  
 که چون مینا برون زین حلقه دایم پنبه در گوشم  
 به این شمیرین زبانی واعظ از پندت نمیدانم  
 چرا جز تلخکامی هیچ نپذیرد اثر گوشم  
 چه حظ بردارم از سیر چمن چون در ازل دادند  
 چونرگس بسی نگه چشمی و چون گل بسی خبر گوشم  
 مرا باشکوه اغیار کرده ی رنجه از یارم  
 شنیدی حرف دشمن اخرای خاکت به سر گوشم  
 چنان خو کرده ام با اضطراب دل که در بستر  
 کشد آواز بال بسمل از بالین پر گوشم

بیای سنبل از زلفت پریشان دور مجرم هم  
گره دارد به خاطر غنچه از لعل تو گوهر هم  
زمرگانت فغان با صد زبانه از سر مه می خیزد  
که یار ب آنچه من دیدم نه بیند چشم کافر هم  
به عشق این اقتدارم بس که با صد ناتوانیها  
چو نقش پایه کویت سجده کردم خاک بر سر هم  
به چشم کم مبین اشک مرا کز همت عشقت  
به جنگ غم جگر دار است با طفل دلاور هم  
کجا همسر شود دورا ن چرخش در بلا خیزی  
ندیده فتنه چشم ترا در خواب محشر هم  
خیال آن لبو دندان به دل می پروری شاید  
که داری بسمل امشب شعر شیرین طبع انور هم

۸۴

نالہ بہ یاد قدش باز رسامیکنم  
بلبل دل را، دگر نغمہ سراہی کنم  
خون شہید و فا گر چہ ندارد بہا  
یار زروی کرم گفت ادا میکنم  
مایہ عیشی مرا گر نہ بودنیست غم  
داغ دل و نالہ را بر گک و نوا میکنم  
حال پریشا ن من نیست دگر باورت  
دفتر دل غنچہ سان پیش تو میکنم  
رحم ندارد بہ من آن بت گل پیرهن  
گر چہ ز جورش بہ تن جاہ قہ میکنم  
میشود م دمبد م رنج فزون صبر کم  
بسکہ بہ دریای غم بی تو شنای میکنم  
درد م کشتن بہ من فر صست نظارہ دہ  
اینقدر ای تیغ یار از تو رجامیکنم  
بسمل ناز توام محرم راز توام  
نغمہ ساز توام طرفہ نوا میکنم

۱۵

خویش را تانگهی در خور انعام کنم  
پیش حشمت دو جهان لا به و ابرام کنم  
منم آن رند که گر شمش درم آید به کفم  
همچو نر گس به چمن صرف می و جام کنم  
آهم از دل چو صبا عطر فشان میخیزد  
تا هوای قدا آن سرو گل اندام کنم  
من که بایاد و صالی دل خرم دارم  
حیف باشد هو س نامه پیغام کنم  
ز دپو سر تیر بلا را هد فم حیرانم  
شکوه از چشم تو یا گرد شس ایام کنم  
زنده گی به تیشم نیست گوارا به جهان  
بسملم مرگ من آنست که آرام کنم

آنکه گیرد دره‌وای او ذل از آرام دم  
 با غمش دارد بنای صبر استحکام کم  
 بانزا کت گل سر تسلیم می‌آرد فرو  
 چون ز ند از خوش لبای سی‌آن‌حریر اندام دم  
 پیش کس آزاده‌گان عشق‌رایار بمباد  
 گردن همت ز بار آرزوی خام‌خم  
 قا صدا دادی پیام قتل من عمرت دراز  
 از دلم بردی برون از لطف این پیغام غم  
 نو سواد مکتب‌عشقت ز مضمون‌خطت  
 در نظر پیچیده گی می‌آیدم ابهام‌هم  
 عشق رانازم که پیش جا و درویشش چو جام  
 آب می‌آرد به چشم از بخت نا فرجام جم  
 بسمل از نیر نگ الفت اینقد رغا فل مباش  
 بوی درد دل ز عیش رند درد آشام شم

۸۷

باز سوی کوچه زلفش گذردارد نسیم  
بس پریشا نسیم دل در رهگذر دارد نسیم  
باغبان آتش زدی در آشیان بلبلی  
کاین سحر که بوی از دود جگر دارد نسیم  
این سبکسر در چمن یارب نسازد گرم جای  
بوی گل را تا کجا ها در به در دارد نسیم  
نیستم آگه ز حال عند لیب نا توان  
اینقدر دانم که با خود مشقت پردازد نسیم  
کاکل او را پریشان کرد با ز آرام نیست  
تا چه آشوب دگر زیر نظر دارد نسیم  
تا سحر با بقراری آه سردی میکشد  
بسمل از حال دلم گو یا خبر دارد نسیم



مبینم کم اگر خاک مذلت بر سر عشقم  
که در چشم هو س جوش غبار لشکر عشقم  
ادب سازم به وصل و هجر با حیرت مانگم  
نه فرهادم نه خسرو بینوای دیگر عشقم  
ندارم سر پناهی جز سوا دفر و نومیدی  
سیه بختیست شام من غریب کشور عشقم  
سراپا آتشم چون شعله و برخویش میبالم  
که حسن آینه روشن سازد از خاکستر عشقم  
به بحر آشنا بی دست و گم کرده ام بسمل  
ندارم استقامت کشتی بی لنگر عشقم

گر چو چشم از نگه گرم تو بیمار شدم  
خوب شد تشنه لب شر بت دیدار شدم  
آمدی دو ش به خواب من وغافل بودم  
چشم تاباز کنم سوی تو بیدار شدم  
دگر آینه مرا طاقت دیدار نماند  
تو پیر داز به کارت که من از کار شدم  
دل گرفتم به صد افسون ز کمند کاکل  
دام خط گشت بلا باز گرفتار شدم  
یاد آن ذوق که گفتمی سخنی دوش به بزم  
به تجا هل زدم و طاب لب تکرار شدم  
داشت با من نظری یار چو غافل دیدم  
بسمل افسوس که من زود خبردار شدم

۹۰

تا خیال آن بت گل پیرهن گم کرده‌ام  
هوش سرعیش دل آرا م بد ن گم کرده ام  
چاه کنعان کردیو سف راگرازیعقوب دور  
طفل دل من هم در آن چاه ذن گم کرده ام  
لذت درد ت گر این باشد نصیب کس مباد  
یار ب آن را حت که در عشق تو من گم کرده‌ام  
می زخم بال و پری هر سوبه ذوق روی یار  
بلبل آواره ام راه چمن گم کرده‌ام  
را هبر از من جدا و جا ده پر پیچ و تاب  
شوق دستم گیر طرز یا فتن گم کرده‌ام

۹۱

گردید تنگ دل زد هن بینوادم  
از سیر باغ کی شود ای غنچه وادم  
بیند همیشه روی تو با پا کدا منی  
دارد بسی به آینه صدق و صفادم  
ای شوخ اینکه مفت ز کف می بری چنین  
دانسته ای مگر گهر بی بهادلم  
در بزم او چو ساغر لبر یز از شراب  
خون میخورد ز درد و نلاد صدادلم  
دارد غنا و در نظر خلق چون گداست  
از بسکه خو گرفته به نام خدادلم  
بسمل به هیچ رنگ تسلی نمی شود  
شو ریست خوب در سر بی مدعا دلم

۹۲

حرف رنگین بهار گل رو میگویم  
 بلبلان گوش گذارید نکومیگویم  
 از کفم برد دل آن طره طرار به زور  
 چاره نیست طفیل سر او میگویم  
 تاب آن نیست که حرفی زدل آرام به زبان  
 به کنایت سخن از غنچه و بومیگویم  
 میشود برگ گلم در دهن از لطف زبان  
 در چمن گرسخنی از کف او میگویم  
 گشته ام گرچه دو موذوق جوانی دارم  
 سخن از کاکل و از زلف نکومیگویم  
 تو به آینه نظر داری و من بادل خود  
 از سر رشک ترا یاردورومی گویم  
 می شود تازه روان بسملم از حرف به جا  
 وصف آن سبزه خط بر لب جو میگویم

۹۳

دل پر خون به چمن گشت و گذاری کردم  
سوی هر گل نگه و یادگذاری کردم  
شب برش قصه دلدار نگاری کردم  
به زبان دگری ناله و زاری کردم  
در رهت شب به کمین بودم و دیدی سویم  
دام گستردم و دزدیده شکاری کردم  
پای پیچیده به دامان زده ام دست به سپر  
دست و پای بهره عشق تسواری کردم  
شکر ای داغ غم ای چشم چراغ دل من  
روشن از پرتو شمعت شب تاری کردم  
بلبل از غنچه و گل عیش تو بادارنگین  
که من از یاد خط یار بهساری کردم  
نبرم یاد تو در باغ که گل تر نشود  
به دوش بابلبل شوریده قراری کردم  
جو رو بیداد ترا تاب و تحمل بردل  
گرچه باریست من دل شده باری کردم  
بسمل از شرم دگر جانپا و نتوان رفت  
دوش پیشش به غلط و صف نگاری کردم

۹۴

گر گزارد نفسی نا له آزا دکتم  
 در همه عمر دعای سر صیادکنم  
 دوش پیش تو دلاخوا ند م و رفتم از هوش  
 کی به من گفت که تسخیر پر یزادکنم  
 آبرو ریختم و آتشم از پساتنشست  
 تا چه خا کی دگر از عشق به سر باد کنم  
 چی جنو نست که دل سوزد و من بر زخمش  
 هر دم از یاد تبسم نمک ایجادکنم  
 بسمل از خنجر بیداد نگر دم سیرا ب  
 نگه تیز اگر بر رخ جلا دکتم

چون لاله برگ عشرت زین باغ بر گرفتم  
 داغ دلی به چندین خسو ن جگر گرفتم  
 دیدم به بزم یاران آغو شس الفتی نیست  
 چون مغز توام از بیم خود را به بر گرفتم  
 سا قی به گردش جام رفع خمار من کن  
 کز زهد سبجه ما نند دو را ن سر گرفتم  
 خجلت کش جنو نم کز نارسا یی خود  
 در جمع اهل دانش عیب هنر گرفتم  
 یاری ازین گدا یی نو مید بر نگردم  
 عمر یست پیش فضلش دا مان تر گرفتم  
 آن شعله خو به حالم دو ش از جفا نپرداخت  
 چون شمع پیش چشمش آتش به سر گرفتم  
 از گلشن جمالت همچون شگوفه در باغ  
 چشمی سفید کردم آخر ثمر گرفتم  
 بسمل درین بیا بان چشم خرد گشودم  
 عشق و هو س جنو ن دا شت راه دگر گرفتم

۹۶

ز فرط گرم جو شیمهای او رازنهمان من  
 براید پیش او چون شمع آخراز زبان من  
 ندارد عیش رنگین کس چون از دولت عشقت  
 که در شام و صبا از اشک و داغست آب و نان من  
 بهار سبزه خط تازه میسازد دماغم را  
 صفای آن لبودندان کندروشن روان من  
 نگاه الفتی از چشم دیدم راحتی کردم  
 ولی بر گشتن مژگان کشید آخر فغان من  
 خزان دستی ندارد بر بهاری عاشقان او  
 بود جاوید یاد جلوه یعنی گلستان من  
 به رنگ گریه میبازم به میدان زخود رفتن  
 که غیر از بوی گل یاری نباشد همعنان من  
 هلاک ذوق آن روزم که بینم با رقیب او را  
 چون پر سد کیست گوید بسمل آزرده جان من

۹۷

زین باغ نیست کاری داما ن چیده رفتن  
خوا هم جیب طاقت چون گل دریده رفتن  
خام و دوا م صحبت با پخته گان جنون است  
باید به بزم مستان چون می رسیده رفتن  
در بستر است سیر بیمار عشق دایم  
جز او کجا توان داشت رنگ پریده رفتن  
چند از در کریمان چون سا ئلان محروم  
دست دعا ز خجالت برو کشیده رفتن  
باب پسند جنسی این چار سوندارد  
خوبست اگر توانی خود را خریده رفتن  
پیمودن ره عشق با پای شوق سهلست  
گر بشنوی ز بسمل با ید تمیده رفتن

۹۸

مرا چو نیست ز باغ تو دست گلچیدن  
سزد به دا من خود پای صبر پیچیدن  
کشم ز پیر خرابات حرف تلخ به شکر  
که گوش طفل به مکتب سزاست مالیدن  
شنیدم از لب ساقی حدیث رنگینی  
که جان بده نتوان می حرام نو شنیدن  
به عالمی که تو یی کس کجارسد هیسات  
خوشم به یاد تو و سر به جیب دزدیدن  
به احترام تو از سر کشم کلاه غرور  
چو کهنه گشت کنون رسم دست بوسیدن  
مگو به عشق تو بی افتخار میمیرم  
تپید نست ز بسمل به خویش بالیدن

۹۹

بیدلان را از تو صد داغ جگر برداشتن  
خو شتر است از دست دیگر گل به سر بر داشتن

بهر افکنده ن بود پیش کمان ابرویت  
چرخ را از ماه خور تیغ و سپر برداشتن  
جانب این صحنه خو نین که باغ غفلتست  
چون گل بادام باید چشم تسر برداشتن

در شب عصیان مخواب ایمن که خواهد یافتن  
پرده از کار تو صبح پرده در برداشتن

باد و موی گر به فکر آن میان رفتم سزاست  
پیر را مشکل بود دست از کمر برداشتن  
چون کنم منع رقیبان بسمل از اطراف یار  
نیست ممکن فتنه از دور قمر برداشتن



پر از خو نست بایاد لبتمشبا یاغ من  
کجایی ای خیال نر گست چشم و چراغ من  
بگیر ید ای حریفان پنبه ازمینا که بهبودی  
نمی بخشد خدا را مر هم دیگر به داغ من  
گرفتم دل ز سیر غنچه و گل گلشن و بلبل  
من و زین پس خیال آن لب و گنج فراغ من  
تو تا کردی فرا مو شمش ز یا دخو یش هم رفتم  
کسی دیگر کجا گیرد درین وادی سراغ من  
تحمل می توان از ناز نینا نهر جفا لیکن  
تغافل نیست آن باری که بردارد دماغ من  
زیس جادرسویدا کرده ام شوق گل رویی  
به گوش آرد صفیر خواب از بانگ کلاغ من  
زدل تنگی چنان افسرده ام بسمل که پنداری  
شگفتن نیست در طبع گلشن آتش به داغ من

۱۰۱

۱۰۲

چشم شو خت به کمین دل زار افتاده  
باز شاهین به تگا پوی شکار افتاده  
گر ندارد سر آزار دل سوخته گان  
طره همشا نه کاکل به چی کار افتاده  
ای صبا خاک مرا بر سر کویش نبری  
این غباریست که از خاطر یار افتاده  
گه ز حسرت به سرو گاه ز حرمان به دل است  
دست ذر عشق توام خوب به کار افتاده  
مکنر از سیر لب جوی که هر سو به چمن  
گل در آب از رخت ای لاله عذار افتاده  
چی بلا برسم آید ز سیه بختی باز  
که میان من و گیسوی تو تار افتاده  
بسمل از آب دم تیغ توا بی نجشید  
از تپش گر چه چو ما هی به کنار افتاده

قلب شکسته در گره زلف بسته به  
تار علایقش زد و عالم گسیخته به  
مارا که هست از رخ و خط د رنظر بهار  
کل ریختن به خاک سیه دست بسته به  
گر میرسد به خاطر یاراز خطم غبار  
قا صد هلاک و بال کبو — شکسته به  
ذوق سخن چو نیست در یمن عصر بی سخن  
مضمون شوخ و معنی رنگین نه بسته به  
بسمل نشسته ای چه بر آتش اسپند وار  
زین مجمر زما نه به فر یادجسته به

۱۰۳

چو تاب باده حسن گرم او را گرم تر کرده  
 به سان شمع دودم از نهاد امشب بدر کرده  
 زبس آورده فرط نشه چشمش را به بیباکی  
 دو عالم دل به یک مزگان زد نزیرو زبر کرده  
 به خود پیرایه یی بر بست رخسار عرقناکش  
 که عکسش صفحه آینه را گل برگ تر کرده  
 چرا از پا نیافتد چون صرا حی و نریزد می  
 چوسا قی زاز خود کیف نگاهت بیخبر کرده  
 مپرس از سیر گلزار که بسی رخسار رنگینت  
 به چشمم هر رنگ گل کاز چندین نیشتر کرده  
 به خود سرو اینقدر هادر گلستان چیست می بالد  
 مگو با قانتت از یک گریبان سر بدر کرده  
 به آن فاشق رسد لاف و فادرمحضر الفت  
 که چون یعقوب بی یار از جهان صرف نظر کرده  
 چو طفلان فرق نتواند مگر عید و محرم را  
 که زیر تیغ بسمل جا مه رنگین به بر کرده

۱۰۴

۱۰۵

آنکه از ذوق لب لعل ترا مل گفته  
حرف دوری ز نزاکت به تو ای گل گفته  
تا ندا نی که من از جور چی لذت بردم  
میکشم بار جفا ی تو تحمل گفته  
دیدن من بهره و صحبت گرمش بهر قیب  
نگهی بود مرا گر چه تغافل گفته  
است در خاطر ت امروز غباری از من  
حرف آشفته چه در گوش تو کاکل گفته  
دو دم از جان بدر آمد که شنیدم در باغ  
سخن از همسری زلف تو سنبل گفته  
آنچه من می شنوم نا له جانسوز غمست  
گوش دارند جهان نغمه بلبل گفته  
رفت از کوی تو صد بار به حرمان بسمل  
آمد اینبار چه بیند که تو کل گفته

به کف آرد بهاری از حنا ی نیم رنگ او  
اگر افتد دل افسرده ام روز به چنگ او  
که میدانست این اعجا زاز آینه رویش  
که روشن گشت چشم ما سیه روز آن زر نگ او  
زمر هم داری پی درد یارا ن سو ختم یار ب  
به زخم من رسد بوی گل یعنی خد نگ او  
شتابی داشت شوخی بیش ازین در کشتنم باری  
نمیدانم مرادش چیست زین بیجا درنگ او  
شگفته دل زیاد سر مه ساچمی چو گل بسمل  
چه خوب آخر به درد شیشه من خورد سنگ او

گه از چین جبین صد موج خجلت دژ گهر پیچی  
 گهی از تاب عارض لاله را خون در جگر پیچی  
 به مخموران ز نر گس نشسه پیمانها هابخشی  
 ز سنبل رسته بر پای گرفتاران دگر پیچی  
 به سر آشوب محشر آری از گیسو جها نی را  
 ز خط صد فتنه خوابیده بر دو رقمز پیچی  
 بنه از سر هوای لاله گل ای زدل غافل  
 چمن چون غنچه داری در گره بر خود اگر پیچی  
 به گلشن گر نمای چون سحر اظهار لب خندی  
 زدندان شبتم شاداب بنسیر گلبرگ تر پیچی  
 برای ز هدو تقوا چند زاهد هرزه گردیها  
 کنون آن به چو رندان پای در داما ن تر پیچی  
 ز سودای رخ و زلف بتان بگذر کنون بسمل  
 چرا چون ماز در بستر به خود شب تا سحر پیچی

۱۰۷



ای بهار خر می باز اینچه طوفان کرده ای  
کز تما شا عالمی را کل به داهان کرده ای  
پیش آن لبهای خندان رنگ میبازی ز شرم  
غنچه میدانم کنون سرد ر گریبان کرده ای  
از نگا هی هم تر حم می توان کردن کنون  
از تغافل آنقدر ظلمی که نتوان کرده یی  
دور باد ای چشم یار از خاطرت گردملال  
سر مه میگوید هوای خاکساران کرده ای  
آمدی امشب به خوابم دل به شور آمد دگر  
فتنه بیدار باز ای چشم فتان کرده ای  
بر رخت هر حلقه زنجیر چشمی گشته است  
یوسف من جلوه تا در کنج زندان کرده ای  
سر نمی گیرد به زلف یار سودای تو هیچ  
خاطر خود راعبت بسمل پریشان کرده ای

۱۰۸



B  
3.534  
BIS  
3776



انجمن نویسندگان افغانستان

۱۳۳

۲۲۷